

# تانک‌ها و آدم‌ها

«**روایت نبرد جانانه «گردان عاشقان» و شهادت اعضای آن در عملیات آزادسازی خرمشهر**

📌 [ شهبوند ] گروهی دوست و هم‌محلی بسیجی عازم جبهه‌های جنگ می‌شوند و به گردان «مقداد» می‌پیوندند. ماجرا به سال ۱۳۶۱ برمی‌گردد و عملیات آزادسازی خرمشهر. این دوستان و هم‌محلی‌ها در گردان «مقداد» با رزمندگان دیگری هم آشنا می‌شوند و در آن فضای معنوی، روانی صمیمی بین‌شان شکل می‌گیرد؛ طوری که شهادت هر کدام، به‌شدت برای‌شان غم‌انگیز و ترازیک است.
راوی، اصغر آبخضر است؛ نویسنده ادبیات داستانی که خودش در جبهه‌ها بوده و چندین اثر در این حوزه منتشر کرده؛ از جمله «گردان عاشقان»، «شب آتش»، «یادداشت‌های ناتمام» و… او در «گردان عاشقان» به همین دوستان می‌پردازد و شهادت هر کدام را روایت می‌کند.
در این گزارش بخش‌هایی از همین کتاب را آورده‌ایم؛ صحنه‌هایی از نبرد، شهادت دوستان راوی و در نهایت فرار و عقب‌نشینی دشمن. یکی از صحنه‌های عجیب ماجرا زمانی است که راوی مجروح می‌شود و چند سرباز عراقی را هلله‌کنان بالای سرش می‌بیند. در ادامه با حذف و تغییرات و ویرایش‌هایی تلاش کردیم انسجام روایت را حفظ کنیم و این لحظات را بیاوریم.

نوجوان معصوم رزمنده

ما در کنار چه بزرگوارانی زندگی می‌کردیم! یک هفته اقامت‌مان در یادگان دوکوهه هفته‌ای سرشار از شور و حال بود؛ هفته زمینه‌سازی؛ یکی از همین روزها مجید را هم دیدم.
عبدالمجید رحیمی؛ نوجوانی شانزده ساله، ساکن محله خودمان، با لباس بسیجی، چه شکوه معصومانه‌ای در چهره‌اش موج می‌زد. او در عنفوان جوانی در کجاها قدم می‌زد. روح بزرگش چگونه در جسم کوچکش جا گرفته بود.
مجید را به بچه‌های دیگر هم معرفی کردم. بچه‌ها به او می‌گفتند «آقای رحیمی!» و احساس برادر بزرگ‌تر را نسبت به برادر کوچک‌ترشان داشتند. گروه هفت نفره ما با نوحه‌خوانی‌های شورانگیز اکبر قدیانی در هر جمعی شناخته‌شده بود. اتفاقاً بین ما، پیرمرد هشتادساله خوش‌مشربی هم بود. سنخیت روح‌ها، حصار فاصله سنی میان نسل‌ها را شکسته بود.
مجید رحیمی و آن پیرمرد هم باران خوبی بودند! سن و سال مطرح نبود، پای تکلیف و وظیفه در میان بود بالأخره از طرف واحد تدارکات، تجهیزات اولیه را به ما تحویل دادند و بعد حرکت کردیم… مقصدمان ساحل شرقی کارون در نقطه اتصال پل شناوری بود که شرق کارون را به غرب آن وصل می‌کرد. عراقی‌ها ما مرتب پل رودخانه را هدف قرار می‌دادند.

خون پاک بر زمین نبرد

هوآنقدر سرد بود که دندان‌های مان به هم می‌خورد. چغیه‌های مان را دور سرمان پیچیده بودیم. لحظات، لحظات دشواری بود. مسعود در آن لحظه بی‌سیم در پشت، درازکش خوابیده بود و نفس نفس می‌زد. صورتش برافروخته شده بود. گاهی نگاه‌مان به هم گره می‌خورد. ناگهان مسعود فریاد زد: «دستم سوخت!» و گوشی بی‌سیم روی زمین افتاد. در یک چشم به هم زدن مسعود رضوان، از خود بی‌خود شد. پلک‌هایش روی هم افتاد. نفس‌هایش کند شد. با مرتضی دستش را نگاه کردیم. اثری از گلوله نبود. وقتی یقه‌اش را باز کردیم، متوجه شدیم که روی شانه سمت پیش سوراخی به اندازه یک نخود باز شده و خون تازه بیرون می‌آید. آخرین لحظات عمرش را می‌گذراند.
علی از فاصله چند متری گفت: «بچه‌ها، مسعود چی شد؟» تازه به خودم آمدم که چه اتفاقی افتاده. با جاری شدن خون پاک مسعود روی زمین متوجه شدم که مسعود عاشق، به معشوق خود رسیده است. بی‌سیم را از پشتش باز کردم. علی خود را به ما رساند و با دیدن چهره پاک و مصمم مسعود، اشک در چشمانش حلقه زد.

۲۰۰ تانک رودرروی ما

ناگفته نماند قبل از عملیات، فرمانده مرتضی، در جلسات توجیهی از حاج احمد متوسلیان و محسن وزوایی شنیده بود و برای جمع گردان نقل می‌کرد تعداد تانک‌های دشمن در منطقه حدود ۴۰ تا ۵۰ دستگاه است، به علاوه ۱۰ تا ۲۰ نفریر. از بین بردن آن‌ها از جمله مأموریت‌های ما بود. ولی موقعی که وارد عملی شدیم و درگیری سختی را با بعضی‌ها شروع کردیم، حدود ۲۰۰ دستگاه تانک روبه‌روی خودمان دیدیم. البته نیروهای عمل‌کننده ایرانی شب گذشته آرایش شان را به هم ریخته بودند و تعدادی‌شان هم توسط رزمندگان به آتش کشیده بود. مشاهده تانک‌های سوخته، دلمان را آرامش می‌داد اما تانک‌ها و نفریرها تقویت می‌شدند. پاتک‌های سنگین عراقی‌ها با حمایت همین تانک‌ها بود و باعث می‌شد تعداد زیادی شهید و مجروح بدیم. از طرفی ضربه روحی از دست دادن دوستان و هم‌رزمان شهیدمان، شرایط را سخت‌تر کرده بود. در مقابل اما نیروهای عراقی با حمایت تانک‌ها و زره‌پوش‌ها و تزریق نیروهای تازه‌نفس هر لحظه فشارشان را بیشتر می‌کردند. تانک‌ها از یک طرف به سمت ما شلیک می‌کردند و از طرف دیگر، بعضی از سنگره‌های روی خاکریز را هدف قرار می‌دادند. از زمین و آسمان آتش سرمان می‌بارید. بالای خاکریز، پایین خاکریز، وسط خاکریز، سینه‌خیز، زیگزاگ، هر طور می‌خواستی حرکت کنی هدف قرار می‌گرفتی. صحنه عجیبی بود و به جز یاد خدا نمی‌توانستی جلوی التهاب و هیجانات روحی و جسمی خودت را بگیری.

لحظه‌ای که تیر خوردم…

همین لحظه بود که پای چپم تیر خورد؛ از فاصله ۱۰ متری. تا آن لحظه فکر اسارت را نکرده بودم. مرتضی پایم را با چغیه محکم بست ولی باز خون زیادی از آن می‌رفت. چشمانم سیاهی می‌رفت و تنم داغ شده بود. چیزی مثل خواب تنم را کرخت کرده بود. از پشت پلک‌های نیمه‌باز عراقی‌ها را دیدم. ترس داشتند ببینند پایین خاکریز. فکر می‌کردند نفرات ما بیشتر است. لحظه‌ای فرزند دوساله‌ام، مهدیه عزیزم را به یاد آوردم. قطره اشکی مودیانه در چشم شکست. دیگر سخت نفس می‌کشیدم. تفنگ را روی شکمم قرار داده بودم و انگشتم روی ماشه بود. داشتم از هوش می‌رفتم که کسی صدایم کرد. بازحمت نگاهی به اطرافم انداختم. از مرتضی و بچه‌های مجروح خبری نبود. یکی از پشت گفت: «می‌خوایم بریم عقب. آماده باش تو رو هم ببریم. من راننده آمبولانسی هستم که سوراخ سوراخ شده ولی به موتور آسیبی نرسیده. ما که داریم اسیر می‌شیم، پس بهتره بریم سمت آمبولانس. تو رو هم می‌بریم. فقط دعاکن.» همان طور که اسلحه روی سینه‌ام بود، دست‌هایم را به آسمان بلند کردم و از خدا یاری طلبیدم.

هلله‌هه عراقی‌ها بالای سرم!

از صدای زوزه چند تک‌تیر فهمیدم عراقی‌ها می‌خواهند دستانم را بزنند. با خدا حرف می‌زدم. می‌خواستم بدانم عاقبتم چه می‌شود. بدنم مور مور شده بود و حالت سرگیجه و تشنج داشتم. چشم‌هایم کم‌کم سیاهی می‌رفت. صدایی آهسته گفت: «آماده باش می‌خوایم بریم.» هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای رگبار آمد. دیگر دیر شده بود. با دیدن حداقل پنج عراقی که از آنسوی خاکریز آمدند پایین، مجروح‌م تیر خلاص زدند و به طرف من آمدند. وقتی بالای سرم رسیدند شروع کردند به هلله‌هه کردن و رقصیدن. کرختی بدنم و تار شدن کامل چشم‌هایم را می‌فهمیدم. در همین لحظه ماشین جیبی به سمت ما حرکت کرد. عراقی‌ها که بالای سر من بودند، شروع کردند به سمت جیب شلیک کردن. به نظرم رسید آخرین رمق از جسم و جانم در حال خارج شدن است. دیگر قدرت دیدن نداشتم. بدنم مور مور می‌شد. نفس‌هایم به شماره افتاده بود. سعی کردم با آخرین نفس، شهادتینم را که از لای لب‌های خشکیده‌ام بیرون می‌آمد بگویم که از هوش رفتم.

وقتی به هوش آمدم

ناگهان درد پایم مرا به هوش آورد. تیزی استخوان داخل گوشت، به عصب پای تیرخورده‌ام فرو رفته بود. خیلی درد داشت. تا چشم باز کردم خودم را داخل آمبولانس دیدم. نگاهم به یکی از بچه‌ها افتاد که یک دستش از بازو قطع شده بود. نزدیک ظهراو رادیده بودم. فکر کردم شهید شده. ولی حالا با همان یکی دست به من کمک می‌کرد. تکان شدید آمبولانس مرا به خود آورد. نمی‌دانم از بیهوشی‌ام تا آن موقع چقدر گذشته بود. نوای صلوات در دلم پیچید. چشمم باران اشک شده بود که اسیر نشده بودم. امید می‌رویید، بوسه‌ای گرم روی پیشانی‌ام نشست. صدای بیرمردی ریش سفید را می‌شنیدم که مرابوسیده بود: «ان‌شاءالله زود خوب می‌شی.» کمی تاری چشم‌راگرفتم. در حال اغما به سرمی‌بردم اما در دست‌مهربان‌ترین مهربان‌ها بودم.

فرار یعنی‌ها

همان‌طور که به عقب می‌رفتیم، در یک لحظه حمله‌ای برق‌آسا شکل گرفت. حمله نیروهای ما بود. عراقی‌ها شروع به فرار کردند. تانک‌های‌شان هم فهمیده بودند که غافلگیر شده‌اند. هجوم نیروهای ایرانی برای آن‌ها چاره‌ای جز عقب‌نشینی باقی نگذاشته. البته این احتمال هم وجود داشت که عقب‌نشینی آن‌ها با توجه به اینکه تلفات زیادی داده بودند، حیله‌ای باشد تا خودشان را برای پاتک آماده کنند. گردان مقداد و سایر گردان‌های دیگر که تجربه پاتک‌های سخت و کوبنده عراقی‌ها را از یاد نبرده بودند، تصمیم داشتند به دشمن فرصت عقب‌نشینی ندهند. برای همین قرار بر این بود تا می‌توانیم از نیروها و تانک‌های در حال فرار، تلفات بگیریم. در این لحظات آنچه مسلم بود شکست نیروهای دشمن بود که از تانک‌ها بیرون می‌ریختند و هدف اصابت گلوله‌ای مسلسل ما قرار می‌گرفتند. آرایش‌شان به هم ریخته بود. بوی باروت منطقه را پر کرده بود. تانک‌ها گیج و سردرگم با هم تصادف می‌کردند! تانک‌های ردیف جلو آتش گرفته یا خدمه‌های‌شان در حال فرار بودند. تانک‌های آماده شلیک هم قدرت هیچ‌گونه مانوری نداشتند. به این ترتیب هزیمت دشمن آغاز شد؛ فرار و عقب‌نشینی.

